

هذا منتخب حدیقه حضرت قطب العارفین حکیم سنائی رحمه الله

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد بی حد و ثنا [illegible] | [illegible]
آنکه بی اول است بی آغاز | آنکه هم [illegible] و [illegible]
اول از محض آخریتش | باطن از عین ظاهریتش
ذات او از کمال نور ظهور | محتجب از ظهور خود مستور

واحد

واحد ذات جود بذات خود است ‏ ذاکر و شاکر صفات خود است

ذات او مطلع وجود صفات ‏ صفتش مظهر تجلی ذات

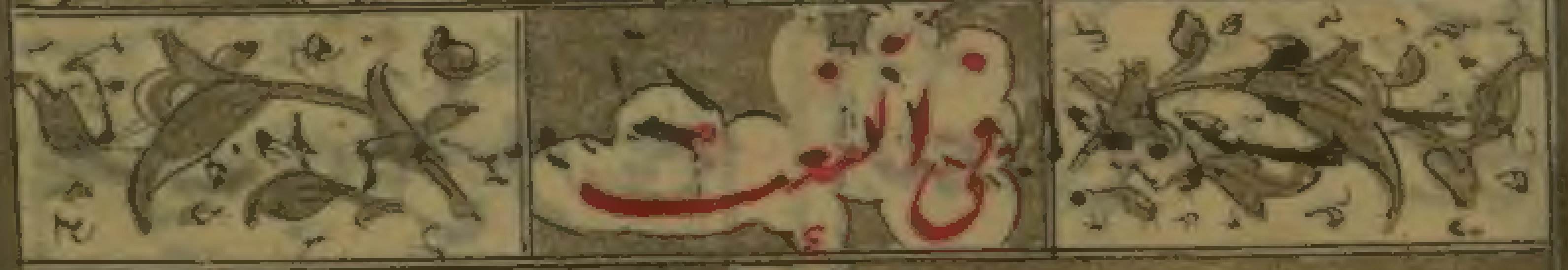
فعل او لوح آیت صفتش ‏ صفت او دلیل معرفتش

که شناسد فنون رحمت او ‏ که گذارد حقوق نعمت او

رحمت او ز حد و عد بیرون ‏ نعمت او ز عد و حد افزون

ذکر رحمت یکی ز رحمت او ‏ شکر نعمت یکی ز نعمت او

بعد [illegible] ‏ باد بر مصطفی درود [illegible]



فی النعت

مهتر انبیا رسول امین ‏ مهر خدمت نهاده بر در دین

ذات او مظهر صفات کمال ‏ متجلی در او جمال جلال

هشته اندر ره خلافت دین | صدق و عدل و حیا و علم آیین
دائم از حق سلام و رضوانش | باد بر اهل بیت و یارانش

سبب انتخاب

پیش ازین داعی از پی سببی | کرده بود از حدیقه منتخبی
دوستی در کمال سیرت فرد | روزی آن منتخب اجازت کرد
گفت از آن جمله بازچیدن از آن | انتخابی برای استحضار
خاطر آن التماسش اجابت کرد | وز روی این منتخب برون آورد
هست بر وفق اسم ذات و صفات | عدد آن هزار و یک ز ابیات
دارم از لطف ایزدی مأمول | کار این سعی در محل قبول
درگذارد ز ما خطا و زلل | بازپوشد بعفو جرم و خلل

صیذ هذا الکتاب و فیه خمسة ابواب الباب الاوّل
فی معرفة الله و فیه تسع عشر فصلاً

ای درون پرور برون آرای — وی خرد بخش بی‌خرد بخشای
در دهان هر زبان که گردانست — از ثنای تو اندرو جانست
کفر و دین هر دو در رهت پویان — وحده لا شریک له گویان
لا و هو زان سرای رو بزهی — باز گشتند جیب و کیسه تهی
هرزه داند روان بیننده — آفرین خند بر آفریننده
اختیار آفرین نیک و بد اوست — باعث جسم و مبدع خرد اوست
هست در وصف او بوقت دلیل — نطق تشبیه و خامشی تعطیل
گر نگوئی بد و نکو نبود — ور بگوئی تو با شبه او نبود

چون برون از کجا و کی بود او | گوشهٔ خاطر تو کی بود او
کی مکان باشدش ز پیش و ز کم | که مکان خود مکان ندارد هم
با مکان آفرین مکان چه کند | آسمان گر بر آسمان چه کند

فی التجلی

با تو چون رخ در آینهٔ مصقول | نز ره اتحاد و روی حلول
پیش آن کش بدل شکی نبود | صورت و آینه یکی نبود
هر چه روی دلت مصفاتر | زو تجلی ترا عیان‌تر
نور خود ز آفتاب نبریده است | عیب در آینه است در دیده است
تو نیی از فرشته نیکوتر | دیو روئی نماید از خنجر
گرت باید که بر دهد دیدار | آینه کج مدار و روشن دار

کافی

آفتابی که نیست نور دریغ / آبگینه‌ات نماید اندر میغ

حق ز باطل معاینه نکند / خنجرت کار آینه نکند

هر که اندر حجاب جاوید است / مثل او چو بوم و خورشید است

گر ز خورشید بوم بی‌بهره است / از پی ضعف خود نه از پی او است

نور خورشید در جهان فاش است / آفت از ضعف چشم خفاش است

فی الاستتار

صورتیش پرده صفات آمد / صفتش ستر عین ذات آمد

هستی دهشت پیش دیده دوست / پرده بارگاه او بی او است

هیچ دل را بکنه او ره نیست / عقل و جان از کمالش آگه نیست

خلق را ذات کی نماید او / بکدام آینه درآید او

همه را بهره قال و قیل آمد ‌ ‌ ‌ شهر کوران و حال پیل آمد
هر یک از لمس صورت عضوی ‌ ‌ ‌ یافته اطلاع بر جزوی
هر یکی دیده جزوی از اجزا ‌ ‌ ‌ در گمانیش برده ظن و خطا
آنچه پیش تو پیش از آن ره نیست ‌ ‌ ‌ غایت علم تست الله نیست

فی الوحدت

احدست و شمار ازو معزول ‌ ‌ ‌ صمدست و نیاز ازو مخذول
آن احد نی که حس شناسد و وهم ‌ ‌ ‌ وآن صمد نی که عقل داند و فهم
تا ترا از درون شمار یکیست ‌ ‌ ‌ چه یکی وان چه زو نه هر دو یکیست
تو هم اندر طریق علم یقین ‌ ‌ ‌ همچنانی که احول کج بین

تمثیل

پسری احول از پدر پرسید — کای نخهات بسته را چو کلید

گفتی احول یکی دو بیند چون — من نه بینم از آنچه هست فزون

احول ار هیچ گر شمارستی — بر فلک مه که دوست چارستی

پس غلط گفت آنکه این گفتست — کاحول از طاق بنگرد جفتست

هرچه را هست گفتی از بن و بار — گفتی او را شریک هش میدار

پیش توحید او نه کهنه نه نو است — همه هیچند هیچ اوست که اوست

با الف هست باو ما هستمر او — باو تا هست بود الف الله

بر نتابد جهان عشق دوئی — چه حدیثست این منی و توئی

نیست گوئی جهان زشت و نکو — جز ازو و بدو و بلکه خود او

فی القضاء والقدر

کفر و دین خوب و زشت و کهنه و نو | یرجع الامر کله زی او
بد و نیک تو هر دو رانده اوست | تا بداند که دشمنی یا دوست
کرده امر خدای در هر فن | قوتی را بفعلی آبستن
تا چو راه مشیه بگشاید | زانچه آبستنند حامل آن زاید
هرچه آن هست و بود و خواهد بود | آن تواند کرد کو فرمود

فی الجبر و الاختیار

در ره جبر و اختیار خدا | بی تو و با تو نیست کار خدا
جبر را مار مشیت کن از بر | پس بدان از [illegible]
آنچه مختار زیر پرده اوست | وآنچه مجبور بنده کرده اوست
آدمی را میان عقل و هوا | اختیاریست شرح کرده ما

جبر

جنبش جبر خلق عالم را / جنبش اختیار آدم را

دست و پایی همی زن اندر جوی / چون بدریا رسی جوی مگوی

نه توئی تو زنیت پرکاری / تو که اندرین میان باری

هرچه استاد بر نوشت و بر آبند / طفل در مکتب آن تواند خواند

بندگان را که از قدر جند راست / خود نه زیشان که هم از قدر راست

پیشتر چون روی که جا نیست / باز پس هم چنین که پا نیست

هرچه ذات ایزد بود همه نیکوست / وآنچه از تست هر سه راه زشت

تلخ و شیرین چو هر دو زو باشد / زشت نبود همه نکو باشد

چون ز بالا همی قضا بود روی / رو تو الله گوی و آه مگوی

که کند با قضای او راهی / جز فرو مایگی و گمراهی

کو در این راه کردنی کردن | که تواند قفای او خوردن
گردنی باید است عزازیلی | تا زند دست لعنتش سیلی
حکم و تقدیر او بلا نبود | که قضایش بجز عطا نبود

فی الخیر والشر

خیر و شر نیست در جهان سخن | لقب خیر و شر بتست و بمن
سوی تو نام زشت و نام نکوست | ورنه محض عطاست هرچه ازوست
بد بجز جاهل بی خرد نکند | که نکوکار هیچ بد نکند
اندرین راه در بدی نیکی است | آب حیوان درون تاریکی است
هرچه در خلق سوز و سازست | اندر آن مر خدای را رازست
مرگ اگر چند بد نکوست ترا | مال میراث جمله زوست ترا

مرگ

مرگ این را هلاک و آنرا برگ / زهر آنرا غذا و این را مرگ
گرچه گژدم به نیش بگزاید / داروئی را همت بکار آید
مار اگرچه بخاصیت بدخوست / پاسبان درخت صندل اوست
اژدها گرچه عمر کاهان است / هم نگهبان گنج شاهان است
همه در تحت امر جبارند / همه بر وفق امر بر کارند
هست در دین هزار و یک درگاه / کمترین آنکه هست دارد راه
همه از کارگاه الله است / نیکبخت آنکسی که آگاه است

فی الصنع و الابداع

نقشبند برون گلها اوست / نقش دان درون دلها اوست
از درون تن نگاشت صنع اله / نه ز زرد و سپید و سرخ و سیاه

وز برونت نگاشته افلاک | از چه از آب و باد و آتش و خاک

داده خود سپهر بستاند | نقش الله جاودان ماند

آنکه بی رنگ زد ترا به رنگ | باز نستاند از تو هرگز رنگ

مبدع هست آنچه با هست اوست | صانع دست آنچه در دست اوست

فضل او در طریق همره ماست | صنع او سوی او دلیل و گواست

زیر گردون بامر و صنع خدا | ساخته چار خصم بر یکجا

جمع ایشان دلیل قدرت اوست | قدرتش نقشبند حکمت اوست

فی القدرت والحکمة

هستها تحت قدرت اویند | همه با او و او همی جویند

جنبش نور سوی نور بود | نور کی ز آفتاب دور بود

قدرتش

قدرتش کرده در جهان سخن | قوتی را بفعل آبستن
عنصر و مایهٔ هیولانی | چرخ و الوان چارارکانی
همه را غایت و تباهی دان | نردبان پایهٔ الهی دان
خواه امید گیر و خواهی بیم | هیچ بر هرزه نافرید حکیم
خلق را داده بر حکیمی خویش | هر که را پیش حاجت آلت پیش
همه را داده آلتی در خور | از پی جنبش نفع و دفع ضرر
در جهان آنچه رفت و آنچه آید | و آنچه هست آنچنان همی باید
تو فضول از میانه بیرون بر | گوش خر در خور است با سر خر

حکایت

ابلهی دید اشتری بچرا | گفت نقشت همه کجست چرا

گفت اشتر که اندرین پیکار — عیب نقاش میکنی هش دار
در کجی من مکن بنقش نگاه — تو ز من راه راست رفتن خواه
نقشم از مصلحت چنان آمد — گر کجی راستی کمان آمد
همه را از طریق حکمت داد — هر چه بایست پیش از آن بنهاد
درد در عالم ار فراوانست — هر یکی را هزار درمانست
پیل را پشه گر بدرد پوست — کو بران گوش پشه پران با اوست
کوه اگر پر ز مار شد مشکوه — سنگ تریاک هست هم در کوه
شپشت هست ناخنت هم هست — کیک را گوشمال چوب حسبت

فی اللطف و القهر

نوش دان هر چه زهر او باشد — لطف دان هر چه قهر او باشد

لطف و قهرش که در جهان نوشت / تهمت کبر و شبهت نیوشت
قهر او چون به گستراند دام / سگی آرد ز صورت بلعام
یافته در جوار لطفش بار / سگ اصحاب کهف بر در غار
لطف او بی‌نوا نوازنده / قهر او نازنین گدازنده
لطف او چون مفتح آمیزد / کفش صوفی بکشف برخیزد
باز قهرش چو آید اندر کار / کشف مرد کشف گرد آر

فی العنایة و الرعایة

تا کسان را بلطف خود پس کرد / خاک را قبله مقدس کرد
گر نبودی ز عنایت پاک / کی شدی تاج دار مشتی خاک
این عنایت نگر ز عالم غیب / عالم غیب را بعالم عیب

او ترا داعی و تو حاجتمند | او ترا راعی و تو گرگ پسند
از پی حفظ مال و نفس و نفس | او تو را بس تو کرده زو بس

حکایت

راد مردی کریم پیش پسر | داد چندین هزار بدره زر
پسرش چون بدید بذل پدر | تر زبان شد بعیب و هزل پدر
گفت بابا نشیبه من کو | گفت قسم تو در خزانه هو
قسم تو بی وصیتی و بی انباز | من بدو دادم او دهد بتو باز
او بجز کارساز جانها نیست | نکند با تو ظلم از آنها نیست
بد بهی در عوض دهد هفتاد | چون دری بست بر تو ده بگشاد
تو خزانه تهی همی یابی باز | چون بدو دادی و دهد بتو باز

تو ندانی نه نیک و نه بد را | تا زنی او به تو را که تو خود را
آنچنان مهر کو کند پیوند | مادران را کجاست بر فرزند
عقل درمانده را برین درخوانند | زانکه درمانده هر که زین درماند
هر که او سر برین ستانه نهاد | پای بر تارک زمانه نهاد

فی الهدایة

در ره شرع فرض و سنت بیش | منت حق شمر نه منت خویش
نوربخش یقین و تلقین اوست | هم جهان جان و هم جهان بین اوست
هر که آمد بدو که گوش آورد | او نیامد که لطف اوش آورد
هر هدایت که داری ای درویش | بدیه حق شمر نه کدیه خویش

فی الرزق

همه را روح و روز روزی ازوست / نیکبختی و نیک روزی ازوست

روزی خود چو روزداران مبرست / که ره آورد روز روزی بستت

مرزبان اسپت کهنه تو بتو / مرد را روز نو و روزی نو

سعله دارد ز بهر روزی پیم / نخورد دیگ گرم کرده کریم

ابر اگر نم نداد یک سالت / سخت شوریده بینم احوالت

روزی استت بر نهایت دیر / تو ز میر و وزیر خشم مگیر

حکایت

زانکی گرد سپهر برون ز نهفت / کشتک خویش خشک دید چه گفت

علت رزق تو بخوب و بزشت / گریهٔ ابر نی و خندهٔ کشت

کی همان نو و همان کهن / رزق بر تست هر چه خواهی کن

بی سبب رازقی چنان دانم ‌ ‌ ‌ که هم از تست جامه و نانم
از هزاران هزار یک او ‌ ‌ ‌ زانکه اندک نباشد اندک او
تو مرا و را نه زن نه مرد شمر ‌ ‌ ‌ گر زنی در یقین بود کمتر

فی الحلم والعلم

مصلحت بخش خلق پیش از آز ‌ ‌ ‌ مطلع بر ضمیر پیش از راز
علم او عقل را چراغ افروز ‌ ‌ ‌ حلم او طبع را گناه آموز
گر نه حلمش بدی همیشه پناه ‌ ‌ ‌ بنده کی زهره داشتی بگناه
چون بعلمش نگه نخواهی کرد ‌ ‌ ‌ طمع حلم از او مدار ای مرد
عیب خود دید صورت تو نگاشت ‌ ‌ ‌ تو ندانی که عیب نتوان داشت
او ترا بهتر از تو داند حال ‌ ‌ ‌ تو چه کردی بگرد هزل و محال

تو مگو در دل که او گوید | تو مجو مر ورا که او جوید

قائل او بس تو گنگ باش و مگوی | طالب او بس تو لنگ باش و مپوی

کانچه او بهر بندگان آراست | آرزو آنچنان نداند خواست

فی العفو

روح را از خرد شرف او داد | عفو را از گنه علف او داد

شرم عفو وی از ره گفتار | برگرفتست رسم استغفار

عفو او را قبول بهر بهاست | کرمش را نزول بهر خطاست

فی الاستغنا

از من و از تو کار پاز ورا | بی زبانیست بی نیاز ورا

بی نیازیش را چه کفر و چه دین | بی زبانیش را چه شک چه یقین

چه مسلمان چه گبر بر در او — چه کنشت و چه صومعه بر او

پارسا گربه ابست او را به — پادشا گربداست او را چه

گرگ و یوسف تبت خرد و بزرگ — ور نهی او یکیست یوسف گرگ

بی نیازیست بی نیاز انرا — دوست دارد نیاز انسانرا

بی نیازی نیاز جوی از تو — پاس داری سپاس گوی از تو

صنعتش را حدیث کی سنجد — نقش در حروف کی گنجد

قول و قرآن نقاب او دیدی — حرف او را حجاب او دیدی

حرف را زان نقاب خود کرده است — که زنا محرمیت در پرده است

گر ترا هیچ اهل آن دیدی — آن حجاب رقیق بدریدی

مر ترا روی خویش بنمودی   تا روانت بدان بیاسودی
پاک شو تا معانی مکنون   آید از پنج ره حروف برون
چون ببینند مر ترا بی عیب   روی پوشیده کان عالم غیب
مر ترا در سرای غیب آرند   پرده از روی خویش بردارند
حرف قرآن و معنی قرآن   همچنانست کز لباس تو جان
حرف را بر زبان توان راندن   جان قرآن بجان توان خواندن
در بن چاه جانت را وطن است   نور قرآن بسوی او رسن است
گر همی یوسفیت باید و جاه   دست در وی زن و درآ از چاه
رسن از در دپار و دلو آرا   یوسف خویش را برآر از چاه
از در تن بمنظر جان آیی   بتماشای باغ قرآن آیی

با

تا بجان تو جمله بنماید   آنچه رفت آنچه هست و آنچه آید

تر و خشک جهان برون و درون   و آنچه موجود شد بکن فیکون

قول باری شنو هم از باری   که حجابست صنعت قاری

باد اگرچه خوش آید و دلکش   بر حدث بگذرد شود ناخوش

خود جنب دور باشد از قرآن   رو برا و لا یمسه برخوان

قوت جان صوت حرف چون باشد   عشق را مطرب اندرون باشد

هرچه آن حرف و نقش و آوازه است   جای ایشان از برون دروازه است

مجلس روح جان بگو نشست   کاندر آنجا سماع خاموشست

مرد دانا بجان سماع کند   حرف و صوتش همه صداع کند

از درون کن سماع موشیوار   نز برون چون سماع موسیقار

کج کج اندر سماع چلپیت خری | چکچک اندر چراغ چلپیت تری

آب و روغن چو در بهم آمیزد | نار در جرم روغن آویزد

تف چو روغن ز پیش برگیرد | نم بیگانه بانگ برگیرد

آه ز غوغای طبیعت پست | راه پنهانی شریعت پست

الباب الثالث فی ذکر النبی و اصحابه و آله و فیه
[illegible] فی نعت النبی صلی الله علیه و آله

آمد اندر جهان جان هر کس | جان جانها محمد آمد و بس

کرده با شاه پر طاوسی | جلوه در جویبار قدوسی

اندر آمد به بارگاه خدای | دامن خواجگی کشان در پای

انبیا ریخته هم از زر او | هر چه شان نقد بود در بر او

همه شاگرد او و مدرسشان — همه مزدور او و مهندسشان

او سری بود و عقل گردن او — او دلی بود و انبیا تن او

بلکه از عقل پیشتر دل او — دیده صنع خدای در گل او

جان او دیده از آسمان قدم — زادن عقل و بودن عالم

آدم از مادر عدم زاده — او چراغی بد و فرستاده

بود چون نقش صورت خویشش — تا جرا بای عیب در پیشش

نور او کرده در مسالک ریب — روی دلها سوی دریچه غیب

کرده بر روی گشتگان نیاز — در دروازه قیامت باز

غرض کن ز حکمت ازل او — اول الفکر و آخر العمل او

تا شب نیست روز هستی زاد — آفتابی چو او ندارد یاد

تا بجنبد ای دل از ناگفتنی — همه گفتنی چو مصطفی گفتنی

هر که چون خاک نیست بر در او — گر فرشته است خاک بر سر او

فی مدح امیر المؤمنین علی ابن ابی طالب علیه السلام

ای سنائی بقوت ایمان — مدح حیدر بگو پس از عثمان

در مدیحش مدایح مطلق — زهق الباطل است و جاء الحق

شرف شرع و قاضی دین او — صدف در آل یٰسین او

عقل را حبر بود و دل را کان — شرع را دایه بود و دین را جان

راز دار خدای پیغمبر — راز دار پیمبرش حیدر

نام او کرده در ولایت علم — علی از علم و بوتراب از حلم

تاج حلمش گذشته از پروین — تخت علمش نهاده بر در دین

چرخ را رهنمای حلم او بود — دهر را کدخدای علم او بود

خوانده بر گنده پیری پری — سه طلاق و چهار تکبیری

کودک از مرغ و زرد بکشید — مرد از اسپ مرغ و زر ز نعم برید

مرتضی از برای جان و تنش — نه ز بهر کلاه و پیرهنش

هر کرا خشم تیغ سر ببرید — جز بغمدان حسام بر نکشید

هر عدو را که در فکند ز پای — نام بردی بدو ز بنده خدای

هر چه آن با علیست دین میدان — ورنه چون آب پارگین میدان

جانب هر که با علی نه نکوست — هر که گو باش من ندارم دوست

نایب مصطفی بروز غدیر — کرده او را بامر حق بامیر

فی مدح حسن بن علی علیه السلام

قرة العین مصطفای گزین | شاه اسلام و شرع و خسرو دین
دُر دریای انّما او بود | خلف صدق انبیا او بود
شاخی از بیخ باغ مصطفوی | دُری از درج حقهٔ نبوی
نسبتش در سیادت از سلطان | حسبش در سعادت از یزدان
منهج صدق در دلایل او | مظهر حسن در شمایل او
صد هزار آفرین ز بار خدا | بر حسین باد تا بود خدا

امام حسین ابن علی علیه السلام

خلف مرتضی امام حسین | که چو او کس نبود در کونین
همت او ورای قبهٔ عرش | نام او گسترده در همه فرش
اصل و فرعش همه عطا و وفا | عفو و خشمش همه سکون و رضا

مصطفی

مصطفی مرورا کشیده بدوش | مرتضی پرورده در آغوش
عقل در عقد عهد و پیمانش | گشته جبرئیل مهد جنبانش
عشق او اولیست بی آخر | راز او باطنی است بی ظاهر
دری از بحر مصطفی بودی | صدفش پشت مرتضی بودی
اصل او در زمین علیین | فرع او اندر آسمان یقین

الباب الثالث فی [illegible]
وفیه خمسة اصول الاول فی [illegible] ان

پدر آدم اندر این عالم | هست از آن دم که زاده آدم
تن که تن شد ز رنگ آدم شد | جان که جان شد ز بوی آن دم شد
هر که را آن دم است آدم اوست | وانکه او نیست نقش عالم اوست

تو به آدم بخلقتی مانند — ورنه از راه حق نه فرزند

چند تر دامنی و لاف سلف — شرمسار است آدم از تو خلف

آدمی گرچه در زمانه به است — ز آدمی خام دیو پخته به است

در زمانه ز هر چه جانور است — تا شده پخته آدمی بتر است

تو بقوت خلیفه گهری — قوت خویش را بفعل آور

از ره خلق خوب و سیرت زشت — هفت دوزخ توئی و هشت بهشت

عمر دادی بخشم و شهوت و زور — چه تو مردم چه دیو و دد چه ستور

ای مقیم از دو دیو دیوانه — شهوت خیز و خشم مردانه

تا تو از خشم و آز رو پستی — بخدا گر تو آدمی هستی

خشم و شهوت بزیر پای در آر — تا مگر آدمی شوی یکبار

خشم و

خشم و شهوت بهر کجا خرد است
سبب نفع نیک و دفع بد است

هست تن همچو شهر پیشه وران
عقل دستور و دل درو سلطان

خشم شحنه است و آرزو عامل
این یکی ظالم آن دگر جاهل

عامل ار هیچ شرط بگذارد
خرد او را بشحنه بسپارد

شحنه گر بر ره خطا گذرد
دل موکل بود بر او خندد

گر بپا بند از ین که گفتم خبر
خوش بود پادشاه و خرم شهر

و ز همه مالکان کام شوند
ملک و ملک نا تمام شوند

گر نه در امر عقل و دل باشند
همه هم خوار و هم خجل باشند

عقل و دل را اگر مطیع شوند
در حضیض فنا رفیع شوند

چهره را که روز بد نبود
هیچ مشاطه چون خرد نبود

الاصل الثانی فی اجزائه و فیه خمسة فصول

الفصل الاول فی الجسم و الروح

تن ز جان یافت رنگ و بوی حضور | تن بی جان چونی بود بی نور
جسمت از نور جان شود جاوید | گل شود زر ز تابش خورشید
بی روانی شهر نفسانی و پاک | که بود جسم جز که مشتی خاک
جان تو هست و جان دین هر دو | زنده آن از هوا و این از هو
خوردن جان تن ز خاک و باد | خوردن جان دین ز دانش و داد
جان پاکان غذای پاک خورد | مار باشد که باد و خاک خورد
روح حسی بخوردن ارزانی است | غذی جان ز خوان بی نانی است
عیسی تن بود گرسنه چو زاغ | خر او میرد ز کنجد لاغ

فی انو

فی النفس الأمّاره

دزد خانه است نفس خائن بين — زو نگهدار خانهٔ دل و دين

دزد تا که چنين دزد بود — دزد خانه نفيس دزد بود

تا نيازانکهی که کشتم يار — دل بر آر ز نفس تيره دمار

از ره امتحانش بگدازد — خان و مانش همه براندازد

در درون تو نفس دل کرد — زان همه کرده ها خجل کرد

تو هوا خواهی و هوادارى — کودکی کن نه مرد اين کارى

فی نفس المطمئنه

نفس چون رنگ دل گرفت تمام — از خرد مطمئنه گيرد نام

اوست در سايهٔ پناه خرد — حاجب بار و بارگاه خرد

دایم این جوهر پذیرنده / اثر از نور عقل گیرنده

هم دهنده است و هم ستاننده / هم پذیرنده هم رساننده

متوسط میان صورت و هوش / شده زین سو زبان و زآنسو گوش

نفس چون عقل را پناه کند / جرم و شکل سها چو ماه کند

پادشاهی شود ز مایهٔ عقل / آفتابی شود ز سایهٔ عقل

چون شد از فیض عقل برومند / خلعت شوق یابد از ارند

شوق چون در نهادش آویزد / عقل کل را ز ره برانگیزد

تا کنون عقل بود بر وی میر / او شود میر و عقل امر پذیر

چون شود بر نهاد خود مالک / بشنود ارجعی الی ربک

بعد از آن سالکان چو بشتابند / علم حق در حدیث او یابند

بر در خانقاه ربانی | بر سپهر شارع مسلمانی
چار طبعش مرید و او پیراست | ده حواسش سپاه و او میراست
هست بر لوح نادت و مدتست | باد تا عقل و جان الف و حدت

فی العقل

هرچه در زیر چرخ نیک و بدند | خوشه چینان خرمن خردند
عقل سلطان قادر خوش خوست | آنکه سایهٔ خدااش گویند او ست
سایه با ذات آشنا باشد | سایه از ذات کی جدا باشد
از برای صلاح دنیی و دین | چشم عقل اولیست آخر بین
در مصالح مدبر جان اوست | در ممالک دبیر یزدان او ست
عقل را از عقیله بازشناس | تا بدانی تو فرق بهی ز اماس

عقل کان رهنمای حیله‌ست — آن نه عقل است کان عقیله‌ست

عقل در دست نیک خوی رهنمای — چون چراغیست در طهارت جای

سوی تو عقل تیر پاکین است — اینت ریش ار سوی تو عقل اینست

بگذر از عقل خدعه و تلبیس — که عزازیل زان بشد به ابلیس

عقل چشم و پیمبری نور است — آن از این این از آن نه بس دور است

دهد ایزد که پرسؤال و جواب — هر کسی را بقدر عقل صواب

عقل را هیچ مدح چون گفت — خیره بد و در مدح نتوان سفت

فی العقل و النفس

پدر و مادر جهان لطیف — نفس گویا شناس و عقل شریف

زین دو جفت شریف طاق مباش — وندرین هر دو اصل عاق مباش

پدر و مادری که نازارند — حکما عقل و نفس را دارند

سبب جسمت این دو جسمانی — علت روحت آن دو روحانی

حق آن دو شریف را بگذار — حق این هر دو هم فرو مگذار

زانکه در راه کعبه از پی زاد — اشتر این و آن دگر یک زاد

فی القلب

دل آنکس که گشت بر وی شاه — بود آسوده ملک از و و سپاه

بد بود دین چو دل تباه بود — ظلم لشکر ز ضعف شاه بود

دل ندارد کسی که اندر دل — مرو را نیست مغز دل حاصل

این چنین سرخلل دلی که تراست — دد و دیو ند با تو زین دل راست

اصل حرص و نیاز دل نبود — مایه دل ز آب و گل نبود

پارهٔ گوشت نام دل کردی | دل تحقیق را بجل کردی
این که دل نام کردهٔ بمجاز | رو به پیش سگان کوی انداز
دل که با مال و جاه دارد کار | این چو سگ دان و آن چو مردار
پارهٔ راه نیک داری پیش | از در نفس تا در دل خویش
از ره تن که صاحب کله است | تا در دل هزار ساله ره است
دل بود همچو مهر انجم سوز | که تواند نمود چهرهٔ روز
دل ز دین خیزد و خرد ز دماغ | دل چو روز آمد و خرد چو چراغ
آفتابی بباید انجم سوز | بچراغ تو شب نگردد روز
از تن و نفس و عقل و جان بگذر | در ره او دلی بدست آر
آنچنان دل که وقت پیچاپیچ | جز خدا اندرو نگنجد هیچ

از درِ نفس تا بکعبهٔ دل | عاشقان را هزار و یک منزل

الاصل الثالث فی اوصافه وفیه قسمان الاول فی اوصاف الجمیله وفیه تسع عشر فصلا الفصل الاول فی الایمان

حقهٔ سرّ مهر دان جانست | مُهرهٔ مهر نور ایمانست

ذرهٔ نور اگر بدست آری | بی تعب جیب چند بار بگذاری

ور نداری تو نور نار شوی | پیش پروردگار خوار شوی

نقل جان ساز در شریعت نقل | که بایمان رسی بحق نه بعقل

رهنمای تو نور ایمانست | عقل در کار خویش حیرانست

هست با شرع کار عقل و قیاس | همچو پیش کلام حق وسواس

با حیات تو دین برون ناید — شب مرگ تو روز دین زاید
ورنه دینی کزین حیات بود — دین نباشد که ترهات بود
زندگی کفر و مرده‌گی دینست — هرچه گفتند مغز آن اینست
دین و ملت در عدم زدنست — گم شدن از برای گم زدنست
آنکه گم زد وجود عالم را — گو ببین عاد را و قارون را
کار دین خود نه سرسری کاریست — دین حق را همیشه بازاریست
نه ز توحید بل ز شرک و شکیست — که بنزد تو دین و کفر یکیست
چشم اعمی کند ز مرد کور — چه زمرد ببیند او چه بلور
خواجه تن را طلاق ناداده — دین همی جویی اینت آزاده
دین بیابی گرت غم بد نیست — زانکه کابین دین طلاق تنست

گر از

گر پس از جسم و جان درآید دین | در مراتب عجب چه داری از این
نه درآید بوقت جنبش گل | گربه در بانگ و آنگهی بلبل
داند آن کش دل خردمند است | که از آن بانگ تا بدین چند است

فی التکلیف

آدمی بهر بی‌غمی را نیست | پای در گل چنین آدمی را نیست
همه مقصود آفرینش اوست | اهل تکلیف و اهل بینش اوست
عرش و فرش و زمان زمین وی است | وین همه خاکدان نه جای وی است
آن نه بینی که پادشه‌زاده | که ورا ملکی است آماده
باشد اندر سرای و حجره خاص | بر سرش خادمان با اخلاص
تا ببازی فراشش نگذارند | روز و شب پاس او همی دارند

در سرائی که بارگه باشد / رحمت از آنچه شحنه باشد

آن وشاقان پر فغان فضول / شده در وی بلهو دل مشغول

وآن ملک زاده را قرین خوار / نگذارند ساعتی بیکار

سر این حیثیت خود تو میدانی / زانکه مقصود کار دو جهانی

مر ترا تخت و ملک منتظر است / ور عبث تخت بخت بر حذر است

گر تو از نسل آدمی نسب / پاک دار از عبث همیشه حسب

کار کن تیغ کش بسان پدر / تا گهر پاک گرددت یکسر

ورنه از آدمی و شیطانی / هرچه خواهی بکن تو بدانی

ای دریغا که قدر جوهر خویش / می ندانی سخن نگویم بیش

في العلم

بن

نیست از بهر آسمان ازل | نردبان پایه به ز علم و عمل
علم سوی در اله برد | نه سوی نفس و مال و جاه برد
هر که را علم نیست گمراهست | دست او زآن سرای کوتاهست
نیک نادان در اصل نیک منه | بد دانا ز نیک نادان به
جان عالم بود مآلی چین | دیدهٔ جاهل است خالی چین
بوده بیند کسی که جانور است | آنکه نابوده بیند آن دگر است
علم با کار سودمند بود | علم بیکار پای بند بود
علم را از شرر عمل ماده | دین و دولت از این دو شد زاده
آن کشد زین و این کشد زآن بار | که عمل مرکبست و علم سوار
کار بی علم تخم در شوره است | علم بیکار زنده در گور است

حجت ایزدیست در گردن / خواندن علم و کار ناکردن

آنچه دانسته بکار در آر / پس دگر علم جوی از پی کار

دانشی کان فزون ز کار بود / همچو در دیده استخار بود

گر ز بهر خداست اندک بس / ور پی مال و جاه اینت هوس

تا تو در علم با عمل نرسی / عالمی فاضلی ولی نه کسی

علم در مغزت و عمل در پوست / همچو نور چراغ و روغن اوست

آنکه هرگز نبود با خود یار / اوست از عمر و علم برخوردار

علم در مزبله فرو ناید / که قدم با حدث نکو ناید

عالم علم عالمیست شگرف / نیست آن خطه خطه خط و حرف

چند ازین در نقاب محتالی / چشمها کور و لاف کحالی

که کند

که کند به چو نیست یک حاذق پیر را فالج و جوان را دق
دانش آن بهتر است تا دانی که شوی معترف به نادانی
دانش آنجه بهتر بوقت بسیج که بدانی که می ندانی هیچ

در عشق

دلبر دلربای عشق آمد سر بر سپید نمای عشق آمد
عشق با سر بریده گوید راز زانکه داند که سر بود غماز
بیخودانرا ز عشق فایده ایست عشق مقصود خویش بیهده ایست
خطهٔ خاک لهو و بازی راست عالم پاک پاکبازی راست
عاشقان سر نهند در شب تار تو بر آنی که چون بری دستار
همچو شمعند اگرچه در بندند زانکه جان میدهند و بخندند

حکایت

عاشقی را یکی فسرده بدید | که همی مُرد و خوش همی خندید
گفتش آخر بوقت جان دادن | چیست این خنده و خوش استادن
گفت خوبان چو پرده برگیرند | عاشقان پیششان چنین میرند
عشق برتر ز عقل و از جانست | لی مع الله وقت مردانست
عقل مردیست خواجگی آموز | عشق دردیست پادشاهی سوز
آه عاشق چو راه برگیرد | دوزخ از بیم او سپر گیرد
پیش آنکس که عشق رهبر اوست | کفر و دین هر دو پردهٔ در اوست
هرچه در کاینات جزو و کل اند | در ره عشق طاقهای پلند
پل بود بر دو سوی آب سره | چون گذشتی ترا چه پل چه دره

پل طلب بیش تا که گردی گل — چون شدی گل برآ چه چیز پل

قدمی را که با قدم چو گل است — سطح بیرونی محیط پل است

بچهٔ بط اگرچه دینه بود — آب دریاش تا بسینه بود

عشق را جان بو العجب داند — زانکه تفسیر شهد لب داند

آتش بارور برگ باشد عشق — تاکه الموت مرگ باشد عشق

گر بترسی هستی مردن خویش — عاشقی باش تا نمیری پیش

که اجل جان زندگان را برد — هر که از عشق زنده گشت نمرد

صورت عشق پوست باشد و پوست — عشق بی عین و شین و قاف نکوست

عاشقی کار شیرمردانست — نه بدعویست بل ببرهانست

دعوی عشق و عقل گفتارست — معنی آنرا محک و معیارست

بالغ عقل و دین بسی یابی / بالغ عشق کم کسی یابی

نه از هیچ عشق آن داری / در میان هر چه بر میان داری

فی الوجد

دلی آخر بدست کن نوری / که در او باشدت ز دین سوزی

راه از این و از آن چه باید جست / در خود رهنمای مقصد تست

گرد هر شهر هرزه چون گردی / خبر آن به طلب که گم گردی

میوه این و آن همچنین پیوست / چون درختان میوه دار هست

نور خواهی به دست موسی دار / دست در کرد جیب خویش برآر

دلبر آن به که باشد از خانه / پشک تو به ز مشک بیگانه

هر که را درد راهبر نبود / مر ورا زان جهان خبر نبود

حکایت

آن شنیدی که رفت نادانی ‌‌ ‌ بعیادت بدرد دندانی

گفت باداست ازین مباحثین ‌ ‌ گفت آری ولیک نزدیوامن

برمن این رنج کوه فولاد است ‌ ‌ چون تو زان فارغی برا باد است

فی الشوق

از پس این براق شوق بود ‌ ‌ شوق سالک بسوی فوق بود

آفرینش چو گشت زندانش ‌ ‌ پس خلاصی طلب کند جانش

آتشش از درون بر افروزد ‌ ‌ که از و عقل و جان و تن سوزد

هرچه در راه فتنه انگیزد ‌ ‌ همش از پیش راه برخیزد

فی الحزن

خلف غم توئی در این عالم | چون تو رفتی خلف نیابد غم
غم ترا می خورد ز نخچیری | تو چنان کس نه‌ای که غم نخوری
درد آن راست کز کم آسانی | بی غمی را تو غم همی خوانی
ای که ذاتت چو عقل فرزانه است | حزن بگذار کو هم از خانه است

فی الخوف و الرجاء

بد و نیکت ز بیم و امید است | شب و روزت ز خاک و خورشید است
بیم و امید را حجابی بدان | چه کنی نیک و مالک رضوان
تا تو که نیک باشی و که بد | بیمت از خود بود امید از خود
از تو بیم و امید دولت راند | چون تو رفتی امید و بیم نماند
علت روز و شب خور است و زمین | چون گذشتی نه آنت ماند نه این

فی الاقبال

فی الابتهال علی الله تعالی

تو مر آن را که رخ بره دارد — ثبت شمر هر چه داند و دارد
روی برتافته ز حضرت حق — من نگویم که مرده‌ایست الحق
زین زمین خسی بچرخ کسی — شب و شبگیر کن بگریه بسی
آدمی زیر طبع کی شاید — چار حمال مرده را باید
همچو احرار سوی دولت پوی — همچو بدبخت زاده بوم مجوی
تا تو در بند آن و این باشی — سایه پرورد نازنین باشی
کی شود مایهٔ نشاط و سرور — هم در انگور شیرهٔ انگور
هرکه با جهل و کاهلی پیوست — پایش از جای رفت و کار از دست
هرکه او تخم کاهلی کارد — کاهلی کافریش بار آرد

ملک و ملک از کجا بدست آری | چون نهی شصت روز بیکاری

روز بیکار و شب بآسانی | چون رسی بر سریر سلطانی

اندرین بحر بیکرانه چو غوک | دست و پائی بزن چه دانی بوک

که شود مانده ما جدا مانده | من و تو رفته و خدا مانده

اندرین راه اگرچه آن نکنی | دست و پائی بزن زیان نکنی

از تو تا دوست نیست ره بسیار | ره توئی خود بزیر پای درآر

راه دور از پی درنگی تست | کفر و دین از پی دورنگی تست

ورنه یک خطوتست راه بدو | بنده باشی شوی تو شاه بدو

فی عرض عن ما سواه

زاد این راه چیست ای عاقل | حق بدین بریدن از باطل

تا ز باطل نگذری حق نیست | کاندرین همه حق مطلق نیست

مرد این راه چون خلیل بود | که ز حق طفل او ظلیل بود

دلش از بند ملک برهانند | ملکوت جهانش بنمایند

تا به پیوند دیده لاهوت | خدا ذی الملک خزنه ملکوت

لطف حق سایه اش افکند بر دل | پس بگوید که کیف مدّ الظل

چون ز ظل جان او بیابد پس | روی بنمایدش جعلنا الشمس

پیش بنمایدش بحق زبون | فلک و طبع رنگ بوقلمون

ای که فرش زمانه بنوشتی | وی که از چار و پنج بگذشتی

اندرین منزل عنا و ضرر | چون مسافر درآی و زود گذر

درگذر زین جهان پر او باش | تا توئی زنده بر در او باش

فی علامات التصوف

چیست این راه را نشان و دلیل | این نشان از کلیم پرسش و خلیل
ور ز من پرسی ای برادر هم | با تو گویم صریح فی نُبهم
روی سوی جهان نمی کردن | عقبهٔ جاه زیر پی کردن
تقویت کردن نفوس از بد | تقویت دادن روان از خرد
رفتن از منزل سخن کوشان | بنشستن بصدر خاموشان
آنکه از معرفت بعالم راز | پس رسیدن بآستان نیاز
پس از و حق نیاز بستاند | چون نیازش نماند حق ماند
آن زبانی که راز مطلق گفت | بود منصور کو انا الحق گفت
رفتن از فعل حق سوی صفتش | وز صفت زی مقام معرفتش

راز

راز خود چون ز روی دانشت ... راز عمار گشت و او را گشت
راز چون کرد ناگهانی فاش ... بی اجازت میانه و باش
صورت او صنیب دار آمد ... سیرت او صنیب یار آمد
نه به بیهوده بود و نادانی ... بایزید آنچه گفت سبحانی
دل و جانش چو شد تهی ز آواز ... خون دل گشت بر زبان غماز

فی صفت اهل ادراک

سالکان طالب معاینه‌اند ... همچو سیماب روی آینه‌اند
همه دست نهال کن دارند ... همه مرغ قفس شکن دارند
قدشان پیش امر بالیده ... کفشان زیر کفش مالیده
منتهای امیدشان با او ... قبله‌شان او و انشان با او

پیش امرش چو کلک بر بسته | سر قدم کرده و میان بسته

زهر قهر از درون جان دارند | شکر شکر بر زبان دارند

زانکه تا شان امید بود و بیم | جانشان تن خرد چو شمع مقیم

فی المجاهده

تا درین خاکدان نشینی رنج | نرسی زان سرای بر سر گنج

هر دو کرم زمانه ناخورده | نرسی بر در سراپرده

روغن سپید دو کرم دیده ز تاب | افسری شد ز رنج بر سر آب

حکایت

گفت روزی مرید با پیری | که درین راه چیست تدبیری

کار این راه با معامله نیست | در ره جهد خود مجادله نیست

کار توفیق دارد اندر راه | نرسد کس بجهد سوی اله
پیر گفتا مجاهدت بردی | که بدانسته که همپندی
آنچه بر تست رو بجای آور | ور سخن های جاهلان بگذر
جهد بر تست و بر خدا توفیق | هست توفیق و جهد بر دو رفیق
تو بکن کار خود بدستوری | مرگ اگر ره زند تو معذوری
عشق و آهنگ آن جهان کردن | شرط نبود جهد بیش جان کردن
در رهش خوانده عاشقان از جان | آیت کل من علیها فان
همه پویان بحضرتش هو پیت | عقل در آستین و جان بر دست
بسته از جد و جهد و عشق و طلب | بر گریبان روز دامن شب

فی الریاضت

فی الریاضت

رو ریاضت کش ارت باید ناز / ورنه راه جحیم را می‌ساز
رنج بردار تا شوی پر گنج / رنج ماریست خفته بر سر گنج

تمثیل

کره را که شد سه ساله تمام / رائضش در کشد بزین و لگام
کره را بر لگام رام کنند / نام او اسب خوش لگام کنند
بارگیر ملوک را شاید / بزر و زیورش بیاراید
چون نه بیند ریاضتی در خور / بود آن کره از خری کمتر
بابت بار آسیا باشد / دائم از بار در عنا باشد
کره تا در سرای بومره است / تا بصد سال همچنان کره است

فی العجز والضراعة

زاد این راه عجز و خاموشیست — قوت و قوت هردو کم کوشیست
زور بگذار و گرد زاری گرد — تا ز فندق هوا برآری گرد
زانکه خود عقل داند از سر صدق — گر تو دو راست زور زاری صدق
از تو زاری نکو و زور بد است — عورد زنبور خانه شور بد است
تا تو دعوی زور و زر داری — دیده با کور و گوش کر داری

فی الصمت

در سخن در ببایدت سفتن — ورنه گنگی به از سخن گفتن
کرد عقلت نصیحتی محکم — که نکوگوی باش یا ابکم

حکایت

شبلی آندم که شد درین ره صید — رفت روزی بنزد پیر جنید

دیده‌ها کرده بر دو رخ چو دو جوی — یا مرادی و یا مرادی گوی

پیر گفتا خموش باش خموش — بر در او بر و سخن مفروش

در ره او سخن فروشی نیست — در رهش بهتر از خموشی نیست

آنکسانی که بستهٔ حالند — برگذشته ز قیل و از قالند

در مناجات بی‌زبانی آی — هر چه خواهی بگوی و لب مگشای

مرد معنی سخن ندارد دوست — زانکه معنیست مغز و گفتن پوست

تا نگوئی جواب بوالحکمان — ور بگوئی چو کوه گوی همان

همچو مردان در آی در تک و پوی — نکته گفت از آبروی بشوی

کار کن کار بگذر از گفتار — کندرین راه کار دارد کار

فی القناعة

جهان

در جهانی که طبع پرکار است / دیو لاحول گوی بسیار است
اندرین عالمی که یکهفته است / بوده نابوده آمده رفته است
بر وفای زمانه کیسه مدوز / بگذرانش بقوت روز بروز
گوشه گیر از این جهان مجاز / گوشه آن جهان درو میباز
این دو روزه حیات نزد خرد / چه خوش و ناخوش و چه نیک و چه بد
برگ دنیا خرد به نپسندد / مرگ بر برگ این جهان خندد
رو قناعت گزین که طامع دون / با دو گیتی است با عذاب الهون

فی الزهد

زهد اصلی رساندت در وصل / زاهد مشتری ندارد اصل
چار تکبیر گو چو خیر الناس / بر چه بر چار طبع و پنج حواس

دور شو دور کین جهان تو نیست | چه بوی اندر آن که آن تو نیست
در جهانی چه بایدت بودن | که بمرگان توانش پیمودن
اینکه اقلیم و هم ابتدا است | خود یکی روزه راه خورشید است
وین که امروز ربع مسکون است | قطره از هزار جیحون است
از پی پنج روزه راه گذر | آبروی بقای خویش مبر

داستان

داشت لقمان یکی کریچی تنگ | چون گلوگاه نای و سینهٔ چنگ
بوالفضولی سؤال کرد از وی | چیست این خانهٔ شش بدست و پی
با دل گرم و چشم گریان پیر | گفت هذا لمن یموت کثیر
در رباطی مقام و من سفری | بر سر پل سرا و من گذری

حکیم

چکنم خانهٔ گل آبادان | دل من اینا تکونوا خوان
پیش صرصر چراغ چه افروزم | پوستین پیش گرگ چه دوزم
هلک المثقلون نخوانم و بس | خانه و جفت سازم اینت هوس
چه کنم جفت و خانه و پیوند | مرو نپس من نجاء مخفون باد
خانه انجا که بهر تو کنند | سور روز نبور عنکبوت کنند
قوت عیسی چو ز آسمان سازند | هم بدانجاش خانه پردازند
بر فلک زان مسیح سر بفراشت | که در این خاک تو ده خانه نداشت

فی التوکل

پی منه با نفاق بر درگاه | بتوکل برند مردان راه
گر بگوی توکل آری رخت | در زمانت پدید آید بخت

تا توانی جز او یار مگیر		خلق را هیچ در شمار مگیر
کارها جز خدای نگشاید		بخدا گر ز خلق هیچ آید
هیچ دل در فضول خلق مبند		دل در او بند رستی از غم و بند
جز بدرگاه او پناه مساز		خلق را هیچ تکیه گاه مساز
کان همه تکیه جای هوس است		تکیه که رحمت خدای بس است

فی الرضا

ستم دوست را چو بست در او		دوستت دارم که دوستت دارد دوست
در رضای خدای خویش بکوش		بر رضاش مراد خود بفروش
بقضای خدا بداده رضا		نشناسی خدای را بخدا
یا بحکم خدای راضی شو		ورنه بخروش و پیش قاضی شو

ما مرا

تا ترا از بلاش برهاند   ابله آنکس که این چنین داند

فی التسلیم

باش در صورت جان حکمش گوی   هم سمعنا و هم اطعنا گوی

هر کجا دادگر او بود تو که   جمله تسلیم کن بدو تو چه

مال و تن را اگر بکار سپار   تا دهندت بقرب حضرت بار

کانکه شد پاسبان خانه و در   چون کلیدان بماند از پس در

جان و اسباب از و عطا دارے   پس دریغ از وی آن چرا دارے

هر چه بستد ز نعمت و نازت   به از آن ایمان دهد بازت

دست در باخت در رهش جعفر   داد ایزد بجای دستش پر

هدف تیر حکم او جان کن   صدف دُرّ عشق ایمان کن

یکطرف ساز خط خود ز میان | تا تپایی حلاوت ایمان

حکایت

آن شنیدی که با خلیل چه گفت | وقت آتش بجبرئیل بهفت

عصمت او دلیل من نه بست | علم او جبرئیل من نه بس است

چون خلیل آن خوشتن بگذاشت | آتش از فعل خویش دست بداشت

آتشی را همیکند به نسیم | داغ نمرود و باغ ابراهیم

فی العبودیة

چند پرسی که بنده کی چه بود | بنده کی چیز فکنده کی چه بود

بنده کی در سرای شرع گل | عجز و ضعفست و از شکایت ذل

نشوی بنده تا نگردی حر | نتوان کرد ظرف پر را پر

هرکه آزاد کرد آنجا بست — حلقه در گوش و بند بر پا بست

نیک بخت آنکسی که بندهٔ اوست — در همه کارها پسندهٔ اوست

بند او دار بر همه اعضا — تا نگردی ز بند خیره رها

هرکه را نیست چشم عبرت کور — نبود سرزده چو حس و ستور

هرکه او بندهٔ خدای بود — بندهٔ این و آن چرا ای بود

بنده جز سایه دار کی باشد — بنده را اختیار کی باشد

چون شود حکمت قدم ساقی — تو کنی اختیار در باقی

نرهی ای فضولی رعنا — خر به بی دست و پای از دریا

خویشتن را به آب ده که زنا — نشنود علم آشنا دریا

فی الحیاء

ویحک از خالقت نیاید شرم | که بیک سو فکنده آزرم
خالق تو بتو شده ناظر | تو بدل ناشده برش حاضر
کردگار تو مر ترا نگران | تو بشهوت متابع دگران
پیش سلطان چه پاسبان منکر | نظر پادشه ترا بهتر
دوزخی در شکم که این ز آتست | سگی اندر جگر که این ز آبست
وقت نامد که در ره آزرم | دار از فعل دوست جهل تو شرم
شرم دار از خدای خالق بار | وانکه از خلق هیچ شرم مدار

فی المحو و اخفاء الحال

خنک آنکس که نقش خویش بشست | نه پس او را نه او کسی را جست
خویشتن را یکی مخوان در ده | کان یکی تو که هیچ از آنک به

ان به

آن یکی در حساب گر آمد اد
نام داری و بس چو نقش زباد

هیچ منمای روی شهر افروز
چون نمودی بر و سپند بسوز

آن جمال تو چیست مستی تو
وآن سپند تو چیست هستی تو

بر مدار از مقام مستی پی
سر همان جا بنه که خوردی می

در الفنا و البقا

ای صدف جوی گوهر الّا
جامهٔ جان بنه بساحل لا

هست او جز به نیست نگراید
زاد این راه نیستی باید

تا تو در نیستی کله ننهی
روی اندر بقا بره ننهی

تا ترا بود با تو هم داستست
کعبه با طاعتت خراباتست

ور ز ذات تو بود تو دور است
بتکده از تو بیت معمور است

بی تو کل مسجد است و با تو کنشت / بی تو دل دوزخ است و با تو بهشت

نیست را مسجد و کنشت یکیست / سایه را دوزخ و بهشت یکیست

تو توئی کفر و دین از آن آید / تو توئی مهر و کین از آن آید

در جهان یک زبان چو بود تو نیست / هیچ حبس ابد چو بود تو نیست

عیب خواهی خودی ز ره بردار / عیب را با سرای عیب چه کار

اندرین ره به هیچ روی مایست / نیست گرد ز نیست کشتن نیست

گر ترا فقر راه پست کند / احسن الخالقینت مست کند

جهد کن تا ز نیست هست شوی / وز شراب خدای مست شوی

باشد آنرا که دین کند مستش / گوی و چوگان دهد در دستش

تا بخود قائمی بپوش و مخور / چون بدو دائمی بدو ور بدر

فی الفقر

ازسر این دلق هفت رنگ برآ / جامه یکرنگ دار عیسی وار
کین همه رنگهای پرنیرنگ / خم وحدت همیکند یکرنگ
پیش سودای یکنهانیزی / گر کند عیسی تو رنگرزی
رو سیه پوش چون یکرنگ برد / که سیه هیچ رنگ نپذیرد
با سیه روی خوش دلی بهم است / طرب افزای منزح روی سمست
راز دل گر هستی خواهی فاش / با سیه روئی دو عالم باش
دل ز رنگ سیه چه غم دارد / زانکه شب روز در شکم دارد
باش تا زنگ غم نماند دل / باش تا عذر چند خواهد گل
گلبن از جور دی نماند خوار / باش تا گل نمایدت بهار..

بی تو کل مسجد است و با تو کنشت — بی تو دل دوزخ است با تو بهشت

نیست را مسجد و کنشت یکیست — سایه را دوزخ و بهشت یکیست

تو تو ئی کفر و دین از آن آید — تو تو ئی مهر و کین از آن آید

در جهان یک زبان چو سود تو نیست — ز هیچ حبس ابد چو بود تو نیست

عیب خواهی خودی ز ره بردار — عیب را با سرای عیب چه کار

اندرین ره بهیچ روی مایست — نیست گرد در نیست کشتن نیست

گر ترا قهر راه پست کند — احسن الخالقینت مست کند

جهد کن تا ز نیست هست شوی — وز شراب خدای مست شوی

باشد آنرا که دین کند هستش — گوی و چوگان دهد در دستش

با تجرد قائمی بپوش و مخور — چون بدو دائمی بدو زو بدر

فی العو

فی الفقر

از سر این دلق هفت رنگ برآ / جامه یکرنگ دار عیسی وار

کین همه رنگهای پر نیرنگ / خم وحدت همی کند یک رنگ

پیش سودای نکها نپزی / گر کند عیسی تو رنگرزی

رو سیه پوش چونت نگزیرد / که سیه هیچ رنگ نپذیرد

با سیه روی خوشدلی همه است / طرب افزای مردم روی سیهست

راز دل گر همی نخواهی فاش / با سیه روئی دو عالم باش

دل ز رنگ سیه چه غم دارد / زانکه شب روز در شکم دارد

باش تا رنگ غم نماید دل / باش تا عذر چند خواهد گل

گلبن از جور دی نماید خوار / باش تا گل نمایدت بهار..

مرد درویش را خدای عزیز — اندرین لافگاه بی تمییز

نغاز آن سبب یار آید — گر غنا کبر و احتیفی زاید

سگ در پوستین درویشان — ورنه چرخ است بندهٔ ایشان

فی التصوف

مرد صوفی تصلفی نبود — خود تصوف تکلفی نبود

صوفی آنست کز تمنی و خواست — گشت بیزار و از همه برخاست

بود آزاد از آنچه بگزیرد — هرچه بد هست خلق بپذیرد

هرچه باید ز کردگار جهان — خواهد و خلق ازو همه یابان

صوفیانی که کار پردازند — چشم تحقیق را همه کارند

صوفیانی که اصل اسرارند — در دل ما رو بپردازند

تو بصفت صفات صوفی باش ‌ ‌ خواه بصری و خواه کوفی باش

صوفی و عشق در حدیث هنوز ‌ ‌ سلب و ایجاب لاتجوز تجوز

صوفیان در دمی دو عید کنند ‌ ‌ عنکبوتان مگس قدید کنند

آنکه از دست روح قوت خورد ‌ ‌ کی نمک سود عنکبوت خورد

فی الهمة

صد هزارت حجاب در راهست ‌ ‌ همتت قاصر است و کوتاهست

پایه بسیار سوی بام بلند ‌ ‌ تو بیک پایه چون شوی خورسند

جان که دور از یگانگی باشد ‌ ‌ دان که چون مرغ خانگی باشد

همتش آن بود که دانه خورد ‌ ‌ قوتش آنکه گرد خانه پرد

تو بگوهر خلیفهٔ ز خدای ‌ ‌ بجهان دنی فرود میای

هرچه جز حق چو زآن گرفتی خشم
جبرئیلت نیاید اندر چشم

چون ترا بار داد بر درگاه
آرزو زو مخواه و او را خواه

هیچ از ایزد مخواه و هیچ از آز
گر بلا عافیت ندانی باز

بر در شه گدای نان خواهد
لیک عاشق غذای جان خواهد

القسم الثانی فی الصفات الذمیمه وفیه احدی عشر
فصلاً الفصل الاول فی حب المال والجاه

سگ دون همت استخوان جوید
بچهٔ شیر مغز جان جوید

آدمی را ز جاه بهتر چاه
کل فضولی شود چو یافت کلاه

سقری گرسنه است بگذرت
مال و جاه است هیزم سقرت

گرچه داری چنین سقر در پیش
هیزم او مبر ز و مندیش

بر خو

نه چو نمرود آتشی نفروخت | آتشش چون علف نداشت نسوخت

زر نداری ترا چگوید میر | خر نداری چه ترسی از خرگیر

هر که از حب مال و جاه برست | رفت و در مسند ابد بنشست

در ابطال حرص و طمع

از طمع چون مگسان مزبله پوی | ای کم از گربه دست و روی بشوی

گربه هم روی شوی و هم دزد است | لاجرم زان سرای همدرد است

مور حرص از درون سینه برآر | زانکه آن مور زود گردد مار

با رسن دزد خانه کن باشد | مور هم دزد و هم رسن باشد

آز چون اژدهاست مردم خوار | تا نداری تو آز خود را خوار

چون سرابیست آز فتنه فریب | طالب آن چو سیل بر نشیب

خوردنش را چو تشنه گردد هیچ / چون بدو در رسد نیابد هیچ

حرص نقشیست هیچش اندر زیر / نکند هیچ هیچکس را سیر

بغروری ببرده خواب همه / نان نداده ببرده آب همه

تا قیامت نخورده مهمانش / یک شکم نان سیر از خوانش

خلق ازین گرد خوان دنیی سیر / خورد پیسیلی و هیچ سیری نه

ای دو در دوزخ از درون تو باز / صورتش نزد عقل کینه و آز

زین دو گر در فنا بپرهیزی / در بقا از دو شان خبر نیزی

زهد عیسی و حرص قارون بین / گفته در شان آن و در حق این

نخفتنا ز هر نشینی و آز / ور فغانا بر دبان نیاز

آب شور است آز و تو مستسقی / تشنگی بیش هرچه بیش خوری

فی ذکر

فی الکبر

تا دولت بنده کلاه بود | فعل تو سال و نه گناه بود
گر کله بایدت هستی ناچار | همچو شمع آن کله ز آتش دار
کانچه در عشق شمع ره باشد | همچو شمع آتشین کله باشد
بی سری پیش گردنان از دست | زانکه پیوسته سر کله طلبست

فی العجب

هیچ خودبین خدای بین نبود | هیچ خود دیده مرد دین نبود
گر تو مرد شریعت و دینی | یکزمان دور شو ز خودبینی
رنگ بنداشت را ز تخته آز | رو فرو شو به آب ذل و نیاز

فی شره الطعام

اولین بند در ره آدم بود نای گلو و طبل شکم
طبل و نایست اصل فتنه و شر هر دو بگذار خوار و خود بگذر
سبب خشم و شهوت از لقمه است آفت ذهن و ظلمت از لقمه است
پرخوری خیز که تخم بطنت است هر کجا بطنت است فطنت نیست
هر که کم خورد نیست بی آبی ذهن هندی و نطق اعرابی
هر که بسیار خوار باشد او دانکه بسیار خوار باشد او
باش کم خوار تا نمانی دیر که اجل گرسنه است و تو بسیر

فی الشرب

برد چون طاعت دل و دینت باده تلخ عمر شیرینت
گوی برد از دو خانه بیراو باش پاسبان را چه خوش بود خسپاش

بیت

چیست حاصل سوی شراب شدن — اولش شر و آخر آب شدن

در دل از شرب او سروری نی — هرچه او داد جز غروری نی

مست کو را دو خوش سخن باشد — نور صبح دروغ زن باشد

با خرد میل سوی مل چه کنی — پیر خار بر برگ گل چه کنی

فی شهوة اللباس

جامه از بهر عورت عامه است — خاص را خود برهنگی جامه است

عورتا نند جاهلان که ویند — هرکه پوشیده تر ز عورت به

مرد را در لباس خلقان جوی — گنج در خانهای ویران جوی

حکایت

دید وقتی یکی پراگنده — زنده زیر جبانهٔ زنده

گفت این جامه سخت خلقانیست | گفت هست آن من چنین ارزانیست
چون بجوییم جز اُم ندهیم دین | جامه لابد نباشدم به ازین
جامهٔ جان زیرکان علم است | غذی جان عالمان علم است

فی الشهوة النفس

منگر اندر بتان که آخر کار | نگرستن گرستن آرد بار
اول از رنگ نظر نماید خورد | پس از آن لاشه خسته ز پشته سپرد
هر کسی کش نه دین نه آیین است | روی نیکو کدوی نکین است
آنچنان کرد شهوتت مجنوب | که ندانی تو خوک را از خوب
شاهد هیچ چیز را چه کنی | ای کم از هیچ هیچ را چه کنی
شاهدان بس نه خرد و بزرگ | دیده را یوسفند دل را گرگ

جعد مفتول دلکش باشد	زلف مرغول غول دل باشد

فی کثرة الضحک

خنده و گریه آدمی داند	زانکه او رنج و بی‌غمی داند
تا نگذشت عاقل از آتش	بر نیاید ز جانش خنده خوش
لاله با غافلی نه بنده	دل سیه عمر کوته و خنده
نور انده نه در بندی	از در خنده چرا خندی
خنده هرزه کار غم بود	خنده برق را چه عمر بود
باش در خنده شمع مانند	از درون سوز و از برون خنده

فی کیفیت دمائم النفس وبقائها معها

آز را مار دان که در عالم	نشود جز بخاک سیر شکم

هست نقش حسد سوی احرار — گرگ یوسف در فرشته خوا[ر]

هست وصف یا چو شعلهٔ شمع — تپش او را و تابش از پی جمع

همه در نفس ناسپاس تو اند — همه در پردهٔ حواس تو اند

باش تا روی مهر بگشایند — باش تا با تو در حدیث آیند

پاکیان را گرفته در بر — پاکیان را نشانده بر در

گر بمیری نکشته ایشان را — کم کنی نام ننگ خویشان را

در قیامت چو روح پاینده — با تو مانند جملگی زنده

کاندر آن خطه ز اهل نفس و نفس — مرگ میرد دگر نمیرد کس

مبر این زندگی بصد زحیر — هم بدینجاش واگذار و بمیر

شیر مردان چو زخ نخاک آرند — بره آورد جان پاک آرند

نو

تو ره آورد چون نخواهی مرد | دد و دیو و ستور خواهی برد
این همه خشم و ظلم و کبر و شرور | دد و دیوند در نقاب غرور
شهوت و بخل و حرص و آز و حسد | کبر و کین تو از درون جسد
هفت در دوزخند در بر تو | ماه قتلان باشان چنین کرده
هر که از هفت این بیرا بجست | کی تواند ز هفت آن نجات بجست

فی الآدمیه و بشریه

هیچ بد نامد آدمی را پیش | از ظلومی و از جهولی بیش
چه حدیث است هرچه پیش آید | بروی از ظلم و جهل خویش آید
آدمی با کنه شکسته تر است | پای طاوس چشم زخم پر است
پای طاوس اگرچه پر بودی | در شب و روز جلوه گر بودی

هر که خود را شکسته دل بیند / خویشتن را بدل خجل بیند
اوست شایستهٔ خدای کریم / ایمنست از عذاب نار جحیم
گفت داود را خدای جهان / که منم یار شکسته دلان
حق ببنده است عالم و عادل / بنده که ظالمست و که جاهل

الخمس الرابع فی الاعتدال وفیه ثلاث فصول الفصل الاول فی الذکر

هر چه جز راه حق مجازی دان / هر چه جز یاد اوست بازی دان
جور با حکم او همه داد است / عمر بی یاد او همه باد است
تو بیادش زبان چو گل کن تر / تا دهانت چو گل شود پر زر
گر فرامش کنی ور انفسی / ظالم هرزه نیست چون تو کسی

آنچنان شو بحیرت آبادش   که همت یاد ناید از یادش
تا بجائی رسی ز ذکر و حضور   که شوی غرق هستی مذکور
ذکر چند در ره مجاهده نیست   ذکر در مجلس مشاهده نیست
کار نادان کوته اندیش است   یاد کرد کسی که در پیش است
رهبرت اول ار چه یاد بود   رسید آنجا که یاد باد بود
گرچه دلاله مبتدی کار است   گاه خلوت محجب کرانبار است
چون در آید وصال در حاله   سرد شد گفتگوی دلاله

فی الشکر

شکر گوی از پی زیادت را   عالم الغیب والشهادت را
شکر او را کسی چه داند گفت   گوهر شکر او که داند سفت

گر همه موی‌ها زبان گردد / هر یکی زان هزار جان گردد

پس سوی شکر نعمتش پویند / گر بگویند هم بدو گویند

گر کسی شکر او فزون گوید / شکر توفیق شکر چون گوید

آنچنانش به پیش در کوین / که همی بینیش برای العین

فی التسبیح

بر خونت سوی نماز بیایی / دامن کبریاش در پایی

چون کلید نماز پاکی تست / قفل آن دان که عیب ناکی تست

هرچه جز حق بسوز غارت کن / هرچه جز دین از آن طهارت کن

ورنه ابلیس از درون نماز / گوش گیرد برونت آرد باز

حسد و خشم و بخل و شهوت و آز / نجدا گر گذاردت بنماز

طالب

طالب اول ز غسل در گیرد	کز جنب حق نماز نپذیرد
تا بجاروب لا نروبی راه	نرسی در سرای الا الله
تا تبرا ز غسل عشق درون باشد	غسل ناکرده تو چون باشد
گرچه پاکست هرچه پابستست	همه در جنب حق نجاستیست
چون در دل نیاز بگشاید	هرچه خواهد به پیش باز آید
یاربش از سر ره اقبال	کرده لبیک دوست استقبال
یاربی از تو زود و صد لبیک	یک سلام از تو زو هزار علیک
مستمع نغمهٔ نیاز از دل	مطلع بر طلوع راز از دل
طاعتی کان ز دل نیابد روح	کس ندارد وجود آن مقبوح
زانکه در اصل خود نیابد نغز	بر سر کاسهٔ استخوان بی مغز

از خشوع دل است مغز نماز | نه نماز است پی خشوع و نیاز

هفده رکعت نماز از دل جان | ملک هجده هزار عالم دان

پس بگو کین حساب باریست | هفده جا با بهجده سر دینکست

در بهشت ار نه اکل و شربستی | کی ترا زی نماز فرستی

دوستان زو همه لقا خواهند | در دعا زو همه رضا خواهند

تو زوی روز عرض نان خواهی | می و شیر و عسل روان خواهی

میل تو هست جمله سوی طعام | نه بدار الخلود دار السلام

الأصل الخامس فی الأحوال وفیه خمسة فصول

الفصل الأول فی الصحبة

عمر بی دوستان نه عمر بود | عمر بی یار عمر غمر بود

عمر با دوستی که دل یکتاست — یکدمش را هزار ساله بهاست

دوستان همچو آب ره سپرند — کابها پا بپای یکدگرند

با رفیقان سفر مقرر باشد — بی رفیقان سفر سقر باشد

بس نکو گفته‌اند هشیاران — خانه را او راه را یاران

مردم از نیک نیکخو گردد — یار اگر بد بود چو او گردد

با بدان کم نشین که بد مانی — خو پذیر است نفس انسانی

خوش خوی از بدخوان سگ شود — میش کش گرگ خورد گرگ شود

هیچ صحبت مباد با عامه — که چو خود مختصر کند تا مه

صحبت عامه در بهشت آباد — مرگ باشد که مرگ عامی باد

مهر جاهل چو مهره گردانست — مهر کز عقل خواست مهر آنست

زانکه گردان و بی وفا باشد چون هوا مهر گر هوا باشد
بغض گر سنتی بود دین است مهر گر علتی بود کین است
نیست در شرط اتحاد نکو دعوی دوستی و پس من و تو
با خودی هر دو دیو بیش باشیم بی من و تو من و تو خویش باشیم
بد کسی دان که دوست کم دارد زو بتر چون گرفت بگذارد
گر نخواهی دل از ملامت پر ببدی از رفیق نیک مپر
گرچه صد بار بار گردد یار سوی او باز گرد چون طومار
دوست را کش ز یک بلا بفروخت بهر کیکی گلیم نتوان سوخت
مار یار است چون زنی در تش یار مار است چون زنی بر تش
یار بد را مکن بخشم بتر نکند شیشه کس ز نوبه بتر

مر ترا آن رفیق و یار بود | که بنیک و بدت بکار بود

یار بی نفع و دفع یار بود | شاخ بی برگ و میوه خار بود

یار همکاسه هست بسیاری | لیک همکیسه کم بود باری

دوست خواهی که با تو ماند دو عیب | آن طلب کن که طبع و ذات اوست

از تقی دین طلب ز غنا لاف | از صدف در طلب ز آهو ناف

آستین گر ز هیچ خواهی پر | از صدف مشک خواه و ز آهو در

که بدید است در جهان باری | کار هر مرد و مرد هر کاری

فی العدلة

خلق جز بهره‌مند و هیچ نیند | همه را آزمودم ایچ هنند

گرنه هیچ چو مه منور کرد | همچو خورشید باش تنها رو

مهر پیوسته یک سواره بود | ماه باشد که با ستاره بود

هر که ما را نخواهد از بن دل | گر همه دل بود ز دل بگسل

زر دهان دار تا بود خندان | چون گرانی کند بکن دندان

هر کجا داغ بایدت فرمود | چون تو مرهم نهی ندارد سود

من بعالم درون نمیدانم | دوستی زآن همیشه حیرانم

حکایت

داشت زالی به روستای چکاو | مهستی نام دختری و سه گاو

نو عروسی چو سرو بن بالان | گشت روزی ز چشم بد نالان

زال گفتی همیشه با دختر | باد پیش از تو مردن مادر

از قضا گاو زالک از پی خورد | پوز روزی بدیگش اندر کرد

باز چون پای من اندر رکب — آن پسر مرد و بکش اندر دیک
تا نهند دیوانه دوزخ — سوی آلک و دیدار مطبخ
زال پنداشت هست عزرائیل — بانگ برداشت از پی تهویل
کی ملک موت من نه مهستیم — من یکی پیر زال محنتیم
گر ترا مهستی همی باید — اینک او را ببر مرا شاید
بی بلا تا زمین شمرد او را — چون بلا دید در سپرد او را
تا بدانی که وقت پیچاپیچ — هیچکس مر ترا نباشد هیچ

الاصل الرابع فی وصف العالم والدنیا واهلها

وفیه اربع فصول الفصل فی خلقة العالم

چند گوئی ز چرخ و مکر و فنش — نجدا گر گری کند سخنش

شب صد چشم چیست محتالی | روز یکچشم کیست دجالی
زیر این چرخ گنبد دوار | هست بی ما بهار و گل با خار
هر کجا آن بهار دی باشد | بوی گل بی پی زکام کی باشد
بوی گل دان حیات این عالم | مرگ همچون زکام هر دو بهم

در مذمت علماء السوء

داعیانی که راه زر سپرند | بیشتر در هوای خود بنشستند
مکتب شرع دیده اند هنوز | بند و شرع نارسیده هنوز
همه در راه آن جهانی کور | بنده خورد و خفت همچو ستور
همه جویای کبر و تمکین اند | همه قلب شریعت و دین اند
دیو از افعالشان حذر کرده | هر چه فرموده زآن بتر کرده

بیج

همچو سیماب بر کف مفلوج | از پی حرص مال و حلق و فروج
عنم دنست بادیک نه تو درای | چون چراغیست در طهارت جایی
همه بسیار گوی و کم دانند | همه چون غول در بیابانند
در سخن چون شتر گسسته مهار | چون شتر مرغ جمله آتشخوار
روی در خلق مقتدانه رواست | زانکه راه خدا نه راه هواست
هر که تن دشمنست و یزدان دوست | دانکه الراسخون فی العلم اوست
زینة الله نه اسب و زین باشد | زینة الله جمال دین باشد
بارهی از زین شکار نیست گزیر | مرغ دنیا بدام دنیا گیر
همه بازان این جهان بپرند | یا مگس خوار یا ملخ گیرند
نیست اندر جهان نفس و نفس | باز سیمرغ گیر جز من کس

مجلس وعظ رفتنت هوس است
مرگ همسایه واعظ تو بس است

بی غرض پند هیچ سود نبود
با غرض پند پای بند بود

اندرین عصر بو الفضولی چند
کرده از بر دو ضابطه از بر چند

هیچ نادیده از علوم اثر
هیچ نایافته ز حال خبر

در غضب همچو شیر درنده
در طلب همچو مرغ پرنده

شرع را هر نشست پای زده
هر یک از راه خویش رای زده

ای رسول خدای بی همتا
از پی امت ز بهر خدا

در مدینه ز خاک سر بردار
تا ببینی که کیست بر سر دار

دین فروشان گرفته منبر تو
زار گشته شبیر و شبر تو

الباب الخامس فیما یختص بالمصنف الفصل

فی المکاشفة النفس القدسیة

آمد آمد چو ماه در شبگیر / انعم الله صباح گویان پیر

گنده‌خشتی بهاکن ارکانی / تیزدستی وره فرادانی

رومی چون آفتاب زاندود / جامه چون جامهٔ سپهر کبود

گفت چون نطق از دهان بگشاد / گه خوابیت کی ز سر بنهاد

کی بچاه غمی و رمانده اسیر / بر تو دیو هوا بر نیست امیر

خیز کین خاکدان پدرامی نیست / این هوسخانه ایست بی تو نشست

گفتم ای ایزدت سرشته ز نور / وی ز عکس رخ تو دیو چو حور

این چه جای چو تو جهان بین است / گفت خود جایم از جهان اینست

که عمارت سرای رنج بود / در خرابی مقام گنج بود

بنده زین سرای رنج و تعب | ماه و خورشید چو خواب شب
زیرکی از زخم پر چینه بیست | پوست بر مغز تو چو پیک پشت
مغز تا نارسست پوست نکوست | چون قوی شد حجاب باشد پوست
گفتم ای جان پر از نکویی تو | از کجایی مرا بگوی تو
گفت من دستکرد لاهوتم | تا نه در تنگنای ناسوتم
بر سرم کنبدیست کانهارا | موضع مرغ نیست جانها را
وان زمین کندر آن مغاک کجاست | پر ز خورشید آسمان سماست
وان گروهی که اندر آن جایند | گوهرین سر ز مرد پیمایند
همه مستغرق جمال قدم | فارغ از نقش عالم و آدم
عندلیبان روضه انسند | ساکنان حظیره قدسند

وانچه صحن او مکان دارد	تا به سنگ و کلوخ جان دارد
گفتمش این هنر کجاست این کور	گفت کز آین و زکجا برتر
انچنین نکتها چو گفت مرا	خیره دانم به نیش نخفته را
لب چو بگشاد پیر پر ز را	سایهٔ پیر دون گریخته اند
اجل از دست آن لب خندان	سر انگشت مانده بر دندان
بر چنین پیر دید جوانی خویش	خورده ام آب زندگانی خویش
چرخ بد پیر پیر کار کهن	پیر دانش نه پیر چرخ کهن
پیر پیر گردش ستاره بود	پیر نبود که شیرخواره بود
زیر چرخ است رسم پیر جوان	زیر چرخ این نباشد آسان

فی ضعف و شیبه

زان غم گرد روزگار چو دود / از پس این گرو جیب ...
خوش خوش از من جهان پر مجاز / عاریتها همه ستد باز
بر دوم شدم هلال مثال / نخجند انجم از بلا دل
شب برانیم به همه رسید / صبح پیریم بر جهان بدمید
مرده ایم تا بو العجبی / زنده ایم صبح بی شبی

فی التضرع والدعا

ای روان بخش هر نومندی / نبی هزار زومندی
تو کنی فعل بد نکو در من / مهربان تر ز من تو در بر من
که نسازد بکار سازی تو / که نزیبد زبی نیازی تو
چه کنم با تف تو دود همه / چون تو هستی مباد بود همه

بیاد

با تو باشم درون آتش اگر / بی تو باشم چو آسمان باکم

با قبول تو ای ز علتت پاک / چه بود خوب و زشت مشتی خاک

به درستی خوب و زشت را چکنیم / چون تو هستی بهشت را چه کنیم

در بهشت فلک همه جانها / در بهشت تو دوزخ آشایان

ای مراد اهل نگاران تو / وی امید امیدواران تو

کس ز بد هیچ نداند به / آنچه دانی که آن به است آن ده

نه بلا تا من از تو سیر شوم / نه بلا لطف تو دلیر شدیم

خود ز دل ده و دلیری من / رو به خویش خوان و شیری من

بگذری زنگ او می نهد تو / از همه وارهانم ای همه تو

داننده سابقت ندانم چیست / خواننده خاتمت ندانم کیست

بعد از این بد کرده کار عفو | بنده را از رحمت بی‌کران
تشنه نوشش کن به بزم خواهم | تشنه خویشتن مکن همه بند

فی ختم الکتاب

این کتابی که گفته‌ام در پند | چون ره جنت است بهره‌مند
هر نفس آیتست آنچه اخبارست | در مقابل هر آنچه ابرارست
سخن آن ... زان جمع است | مجلس از روح ... کس مستمع است
تلخ و شیرین چو می بنوشیم | ... پیشتر نام یار و پند پدر
گرچه بسیار دیده تألیف | هیچ دیدی چنین صفت تصنیف
دوستدار رسول و آل ویم | زانکه پیوسته در نوال ویم
گر بد است این قصیده و ور هست | هم بر این بد بداریم یارب

بود [illegible] این [illegible] رمز را — که از ین گفته شد رازم بود

[illegible] پیش [illegible] چار [illegible] — پانصد و بیست و پنج گشته

یادگار مصطفی در روز سلام

[illegible] هر [illegible] شد از ان تمام

بحمد الله [illegible] ظهور بنده گان جناب [illegible]

[illegible] الدوله [illegible]

[illegible] گرد





